

همراه او راجه شیردل
 بنده ایچ مادر چو او در نبرد
 شکفت آیدم کاینچین مرد کار
 همه کار بار ابدانسته جای
 نخستین الف دور کرده ز نام
 بنامه سپس نام آنمزد راد
 ابا انچنان خوار مایه سپاه
 نرسیده از لشکر پیشمار
 نمودی پوشه سوی پکار رو
 بیروی مردی و بازوی زور
 سچان پایداری گهی در بجان
 چو شیردمان لای پر خا خنجر
 همی بر دمسد سوی صهار
 رسانده بچرخ نهم دود و گرد
 نداده زمانی زمان و درنگ
 فلورتن ابارای پاکیزه راری
 چو دشمن ستدی سخت نزدیک
 نموده تنش خسته و زار و پیش
 دوروی سپه بر ناموس و تنگ
 بزونی ز بهر فرونی کام
 درونی ز هر بره بوم خویش

ز پیش چو خریای شیران بگل
 نژاده همانا به پکار مرد
 چگونه درین مرز شده آشکار
 پدر نام او کرده اشتابرای
 بدان نام او را درست و تمام
 بھر جاسباید کنم زرای یار
 که بوده نزدیک کز گم ز گاه
 کز هر سو شده گرد با شهر یار
 فلورتن خود و رای پکار جوی
 نمودندی اسیب از باره دوا
 کس از کس ندید و نداده نشان
 گشاده بر دیال و بسته کمر
 بچهاره و دیک باره شکار
 نیاسوده یکدم ز تنگ و نبرد
 باره چو باران روان کرده سنگ
 باره چو ابر ز آتش شده پای
 بتوپ و تفنگ و بخت و سنگ
 بخواری برانده مرا در آتش
 شب روز پوسته پکار جنگ
 نغمه زانده از جای پکار گام
 بدشمن بکوشیده زانده از پیش

پیکر از خشم آورده باره بزیر
 خود و شکر آمد سپاهی حصار
 بخیاره کرده بسیار استغیر
 هسی خواست یکسو کند کار
 نماید ز دشمن تپی آن حصار
 بسته بید خواهد راه گذر
 نموده پراشتش نموده هوا
 بسی دست و پار افکنده ز کار
 زبون کرده از توپ اژدر برنگ
 گریزان برفتند گشته ستوه
 نیروی بازو در اچی شیر
 نمودند و بگریخت از رزم لا
 نیارست از بیم یکدم غنود
 بیاید بآمنگ بیکار شاه
 برهنه کنند تیغ کین از میان
 ز خون رود در شهر ساز و رون
 زن پرده پرورد برده برد
 نه برنا از و باز برهنه سپیر
 باتش قاده دل و جان و خیرت
 که ناگه بچشود یزدان پاک
 سپاهی پاری بیاید دگر

پیکر از خانی دلاور چو شیر
 باهنگ ناورد گشته سوار
 برافروخته توپ رزم و ستیز
 پنداخت لختی زد یوار و در
 جهان کرده بر دشمنان تنگ و تار
 بباره دلیران پر خاشخه
 زلف و ز باروت حقه را
 لن باره و مرد کرده فگار
 بر روی چنان دشمن تیز چنگ
 زمیندان بر انداخته گروه
 بر روی اگر چه دو مرد دلسیر
 دژ و باره از چنگ تراژ و با
 و لیکن بباره که و مر که بود
 گمان همسر آنکه فردا بگاه
 بگیرد دژ و باره را سپگمان
 نجش ز ما هیچ کس ایجان
 بناموس و نام کسی ننگرد
 همه کودکان را نماید اسیر
 همه را اول اند و بگین شتر سخته
 پراز خون و در خسار از بیم و با
 شبستمدان بگشته سحر

روان شدن کپستان نکس از مرشد

آباد رسیدن او به پیشتر

چو از رزم جعفر به محپید شاه
 بزه چونکه آگاه کلیا دشیر
 بود رام ناراین کیند خواه
 دوصد گرد پر خاشخو چون پلنگ
 همه شرزه شیران دشمن شکا
 بتندی چو برق و بجد چو باد
 پسند که کوشش و کارزار
 بجز مایه از پاهم ره سپر
 ز بندی سپه نیز کو گاه جنگ
 یکی پلتن از خویش کرده جدا
 زده دیده مور را از تفنگ
 چو پلتن بود انگریزی زبان
 بود شتت مرد اندر شمار
 بر ایشان دو هفده کس از انگیز
 پایه نباشند مانند سم
 بر ایشان یکی مرد بر ناچو شیر
 بکتانیش بود پایه بلند
 بفرمود تا زود پیوده راه
 بسیار سوی پشه بسپرده را
 به پشه کسی نیست مرد دلیر
 در آنجا بجز خیل و فوج و سپاه
 بزاده بنجاک دلیر فرنگت
 چو البرز بر پا که کارزار
 خروشان که کین زستان زیاد
 از آنها یکی و ز بندی سنار
 ز باره نشینان ربایند سر
 بد آموخته راه جنگ فرنگت
 همه را پیشا چو شیران پا
 ندیده کسی پشت ایشان جنگ
 بگویم که کس نمائند همان
 ز بندی پشه سنده کارزار
 بزرگ و نماینده راه سبتر
 با اندازه هر یک بود پیش و کم
 بده نام او نکس و سپرد لیر
 نموده بران پلتنش ارجمند
 بزار و ز آسیب پشه نگاه

مبادا بدبخ باشد و شهر یار
 روان گشت آن نامدار لب
 ز گرمی هوا بود همچون سموم
 خزیده دود دام اندر گم
 پریدی اگر مرغ از آفتاب
 بتفتد سو کورده دشت کوه
 بسراه آن گرد لشکر پناه
 نشستی اگر خویش بر کاغذ
 بیانه ز تابش نموده سپاه
 بزودی جو بد رفتش تا گزیر
 روان از پیش باره ره نورد
 چو زد سیر زده چرخ چرخ برین
 بهمیورده از مرشد آباد راه
 بدانکه که بد پیشه ماتم سرای
 نشسته زن و مرد پر رنج و درد
 بناده بر عینم برانوی خویش
 بدانکه که بد گشته خورشید زرد
 بنان گشته خورشید گیتی بکوه
 برافزیده انگریزی نشان
 لب سزه دتار باورد و سوز
 عبا عینم از همکنان گشته دور

ز شهر و رنج سیر بر از دوار
 گرازان و تازان بگردار شیر
 که بگداختی سنگ غار اچوموم
 زدن می نیارست در دشت گام
 چو بر بازن مرغ گشتی کباب
 ز گرمی دل کوه گشته ستوه
 چو بودست شکر پیاده بر راه
 که ماند ز گرمیش آموده تن
 ز رفتی بده روز بگرد ز راه
 نیاورده خنک سواری بریز
 پیاده همی رفت آن شیر مرد
 به پرامن تیره گوی زمین
 برو ز نسیم مهر و شب چوماه
 ز اندیشه و ترس دلی خدای
 ز تیار خنک سار بنموده زرد
 که فردا چه بدکان نیاید پیش
 پدید آمد از دور ناگاه گرد
 بر آمد ز که مهر پیشه گروه
 سوی شهر آمد سپید تازیان
 چو نوز و زجه شید شد لفظ
 بدل گشت شیون بشادی و سوا

نخشايش پاک پر دروگار جهانی ز تبار شد رستگار

حمله بزودن کپتان نکس چسکا و برپادشاه

و گر نخستین پادشاه ببرزنگاری

سپهدار شیراوشن درینا	چو از ره سوی پشته آمد منراز
زمانی نیا سوده از رنج راه	ببنگه فرود آوریده سپاه
گرفته جو انمزد پر فاشخبر	بهره دو کپستان و یک راهبر
شبها شب روان شده سوی شنگنا	زوه دامن پر دلی در میان
شد آنگه زجای بزرگان و شاه	چپ راست گردید گرد سپاه
به انت اندازة فوج کین	نور دیده از پای مروی زمین
ببستر پاسبود آن سرفراز	تجای خود از دشت آمد چو باز
برافروخت بر نیگون آسمان	سحر که خورشید زین بنان
سرخفته مردم در آمد ز خواب	جهان یکسر گشت چون ز تاب
که دشمن تبد پر آرد بزر	پسندید با خویش نکس و لیر
بچاره کند دور از خود گزند	بود مرد چون نخته و بهوشند
گره کان بود او قتاد و بکار	گشاید باندها استوار
که چون بسپرد روز نمی ز راه	بدانسته بد راه بندی سپاه
رسد تفت سازد زمین زمان	چو خورشید بر نیمه آسمان
پس از خوان بخویند خبر خواجگا	ز تن پروری شهریار و سپاه
بخوابند زانسانکه مرده بگور	ز اندیشه دشمنان گشته دور
نشیند که پند که آید بر راه	نه یکت دیده بانی بجهت نگاه

به انگاه گر آورم تا ختن
 به انسا نکه نارد و گریا جنگ
 چون سنگام دلخوا پیش آمد پیش
 دو صد شیر او زن ز بوم فرنگ
 بگفت آبنین مار مردم شکر
 چون بر نیروزان و گاه مناز
 بناده همه سر در آغوش زن
 رسانید از توپ بانگ اذان
 ز جو آب جنبند به سر وضو
 کس از خواست کردن نیم نخواست
 اگر سب کس خواست آرد و چنگ
 بنا کام سجده کنان سرنگون
 دیسران و نام آوران سپا
 چه دیدند آن کار زار و دشت
 پراکنده شد شکر شمار
 چه مردی نباشد خفتان و خود
 گشاید چه کار از پوشد زره
 کسیکو بخود بر بند نام مرد
 لچک بست باید مرا و را بر
 سپه چون پراکنده شد شهباز
 شادشش چو از گروش چرخ بر

توان در شنش از بون ساختن
 نیارد بسیار زوبه پیکار جنگ
 پاراست شکر آبنین و پیش
 یکی پلتن از بند یان مرد جنگ
 گرفت و روان گشت آن شیر ز
 بگوش دایران چغنته بنا ز
 کز ایشان ستوده بود موثر زن
 بختند از جای خود پیشان
 همه آب یدند چون خون بگو
 منیدید خاکی ز خون مانده پاک
 می یافت جز مریای تغنگ
 بسی مرد افتاد در خاک و خون
 که بودند در زنگه پشت شفا
 بدشمن بر او ندیکبار پشت
 از آن خوار مایه سپه گاه کار
 بود تنگ سرمایه و عار سود
 شود کار او چون زره بر گره
 زن آسا گریزد ز جای بزود
 بجاورد بر پوشید بالا و بر
 زمیدان بناچار بر بست بار
 بلوزینه آرزو کند سیر

همیشه بجارش در آهنگت
 نگردید از چرخ فین و وزه رنگ
 بشته دل و دست از کار زان
 ندیده سید اختر خود سپید
 بر زنگاری از آن جایگاه
 یکی باره بوده چنگاری بنام
 بنزدیک آن باره بدروستا
 بخوانده بران بوم فرخ درود
 به انگه که بر تخت بنیست شاه
 بنزدیک احمد شه قند بار
 لقب داشت ابدالی از دیر باز
 بیاید بجاشی درین نامه در
 نه برگشته بود آن فرستاده را
 بماند اندر آنجا یک چند روز
 بدو پاسخ آرد فرستاده باز
 زمام امیدش نیامد بدست
 بجنگ هر کجا رفت نیز و جنگ
 گرانه گرفته ز جنگ و بهار
 ز جنگ راه شاهی بریده امید
 روان گشت با آنچه بودش سپنا
 نشستند مردم شاد کام
 فراوان و جای بر آب و گیا
 بنه آورید اندر آنجا فرود
 روان کرده بوده فرستاده را
 به افغان و اند جهان نامدار
 سپس زین اگر نام آنسر فراز
 جز ابد الیشش نام نام و گر
 نیآورده پاسخ بنزدیک شاه
 که ابدالی آن شاه گشتی فروز
 سپرده بی پی راه دور و دور

رسیدن خادم حسن خان نزدیک پشته و فرود آمدن
 بکنار رود گنگا و نامه نوشتن کرنل کلیا و کپتان نکس

پارم کنون رزم خادم حسن
 شده غره بر پی جگر شکرش
 بر انگیزد از جای بدخواه را
 که آمد چو مردان و رفت همچون
 بگردون همی خواست سایه برش
 نشانده ابرگاه او شاه را

سری پُرز باد و دلی پُر ز دم
 سوار و پیاده زد و کشتن هزار
 چو رعد خروششان که جنگ زمین
 به پیکر چو آژدر چو آتش بهم
 به راه بُد تو پد دشمن شکار
 پند و خسته بود از بهر جنگ
 سپاهی با بنوه مانند کوه
 بالماس گون تیغ منحرف شکاف
 ز پیوده پندار خود پور زال
 ز رسم ستوران پولاد خای
 خرد شنیدن و بانگ اسب و سوار
 ابا ایچین ساز و مردان جنگ
 بد انگه که بد شاه پیکار جوی
 بدست آمدی پتله اشن یکمان
 بیایه گد گشتی ز جرخ بلند
 چو با خورشش ایزدی آدمی
 ز نیکی کی بجسته مر آنرا که هر
 کسی بند ایزد نیارد گشود
 به پیچیده زین ره عنان سخن
 بنزدیکی رود پتله رسید
 مر آنرا بجوانند گنگا بنام

فراوان پاورد و شکر بهم
 همانا خزون بود اندر شمار
 کز موشش پُر از لرزه گشتی زمین
 نقشش دل سنگ خار ادرم
 فرو نترسی کم ز چل و شمار
 دو چندان زهر گون سلیج و گنگ
 روانه کزان کوه گشتی ستوه
 در دیده بنیزه دل کوه قاف
 ندانسته مرغوشتن را بهمال
 غبار زمین کرده بر چرخ جای
 سخن را نمیداد در گوشش بار
 که بر باد راه گذر بود شکست
 رساندی اگر خوشتن را بدوی
 بسودی سه از جاه بر آسمان
 ز نام و بزرگی شدی بهره مند
 تا بد اگر چپشتا بد همه
 چگونه شود زهر او پا د زهر
 چو بگشود کس بند نارد نمود
 روم بر سر کار خاد هم حسن
 سری پُرز آشوب و فتنه رسید
 بر افراشت خیمه برای هم تمام

چو بشت پسا لار پشته خبر
 سبک سنگ بد فوج دارای تخت
 نمودش چو جبرئیلس او پیش
 فراوان برآید بدل کرد پست
 بپژمرد خیار از بیم و باک
 بد انگاه کلیاده و میرن بسم
 بهم آستان جنگجو پشمار
 چو کر نل شد آگه که خادم حسن
 بهشته ره مهر خویش و تبار
 ره مرد می داد که یکسر نیست
 یکی نامه نزدیک نکس دلیر
 شنیدیم که دشمن بد انبوی آب
 چنان کن که تا با سپاه گران
 نیاید بد اندیش امینوی رود
 کذرگاه اورا چنان دار پاس
 ز نامه چو پر دختان شرزه شیر
 زمیماه خورشید گیتی فروز
 ز راجا محل شیر دشمن شکا
 بره بد که شده گاه پکار شک
 بغیر و زندی شود سر طیند
 هزار آفرین باد بر آن دلیر

سر اسیر گردید آن بی جگر
 گران بود این سنگ و بسیار سخت
 ز دشمن سپه بود زانده پیش
 و دلی کلان شهر پشته ز دست
 برو تیره شد اختر تابناک
 بر اجا محل بوده پدر و خشم
 همان آلت رزم کاید بکار
 چمن کرده پر خار جای سخن
 به پگان مردم شده خویش و یار
 ز جعفر بریده شده خود پرست
 فرستاد و بنوشت کای نرینه
 رسیدت و در جنگ دار پشته
 پایم نبرد تو بسته میان
 سپه رانیار و بدینو فرود
 که نارد بجنبه ز جاناسپاس
 خود و میران بدل ناد لیسر
 شماره رسانده تهنیت روز
 سوی پشته زو کرد شسته سوا
 بیایست تنها کنه نکس جنگ
 گریز و از نو دشمن بد پسند
 کم آید بگیتی چنوشه زه شیر

گزارش سپاه دلیری پناه آراسته دستگاه رام ناراین
 و روانه شدن کین پستان نکس و شتاب برای جنگ غاصم جنگ

چو پخته خداوند گم کرده راه
 بر و کار گردید دشوار و سنگ
 فراهم بسیار آورده به انگی
 بر ایشان دو سالار به نادیر
 یکی نام او شیخ زاپس حمید
 دیگر صاحب انگهی داد نام
 بس لار خود سخت بود در نمان
 ببرد و نظر نمود آن تیره رای
 به پیکار بانگس گردیده یار
 بختان دو متر بپوشید تن
 سپاه ندیده رخ ماهوار
 ز مرد و ز باره بی نان و جو
 تن مرد از لاغری چون هلال
 بر افراشته رایت کارزار
 پس ندیده هر یک سزاوار جا
 بپوشیده از زخمت مردان تن
 سپردانچنان مردم شیرگیر
 به پیکار بوده و را دست یار

به انگه که آمد به پیکار شاه
 گروهی که گاهی نبودید جنگ
 کز اینها سبب مرد کاری یکی
 هر اسبان ز مردان چو رو به شیر
 ز پیکار لرزان چو از باد بید
 بجائی سرافراز آمد و خام
 نمیخواستند در تن او روان
 بهور تکاور در آورده پای
 نماینده با پیشش گیر و دار
 نه خفتان که بر مرده بوده کفن
 نمودند بر اسپ بی زین سوار
 قبا و نمه زین به اندر گرو
 زینستی تن باره همچون خلال
 بر نشاندند از شهر در مرغزار
 نمودند بر پای پرده سرای
 نشستند در پرده مانند زین
 طرفدار پخته نیکس و لمیر
 بر آرنده از جان دشمن دمار

سراپای لشکر همه بگریه
 چو دانست کین باره و این سو
 همه را سرافراز لشکر شکن
 چو یک پهن مرد نادیده کار
 بد آنکه که بر خیزد از دشت کرد
 هنرمند مردار بود یکسزار
 هر آنکه بود پیش سر بر سر
 ولیکن چو دشمن فرعون بد ببرد
 بسا که بفرمود بوده روان
 سوی رزم و ناور چون راه
 آبا پلتن بند یان شیر مرد
 گویا مور رای اشتها برای
 که بد و شره رای فرخنده فرز
 شه ره صد کزین باره ره نور
 تکاور چو باد و تناور چو کوه
 گرفته به راه آن نامدار
 پزدان پناهی و شد را بجوی
 بره لنگ لنگان چو روباہ پر
 دیگر ماند بر جای خود استوا
 چو گیر وزره ماند در دو سپا
 بیامد بنزد جوانمزد راسی

پکیر اسزاوار یاری نندید
 به راه بردن نیاید بکار
 جدا داشت از لشکر خویشتن
 بود در صف لشکر کارزار
 بر شد گریز دشت منبند
 هر اسید و چو درخ از کارزار
 بر و چون به راه مرهوشند
 بهر سپاهن دشت منبند
 نمایند ابنوه باد دشمنان
 دو صد از یور و پین که همراه داشت
 همان چو توپ از پی دار و برد
 گزیده دو صد مرد رزم آزمای
 بمیدان زد دشمن ربانید کسر
 که یار کشیدن بره بار مرد
 بسم کوه و بامون بنود استوا
 تو گفنتی رود بهر سپید و شکا
 سپاهی که گفتم بهر سپاه او
 از آن دو سپاه یکی نادیر
 چو بودست نایافته ماه وار
 حمید تبه کار و اروند راه
 که گردد بنا مردی رهنمای

گفتش که دیوانه هستی بذر
 خداوند چینه تورا دشمن است
 تورا با چنین خوارمای سپاه
 نخواهد که چند تورا زنده باز
 مرد پیش زینجا گدازد
 در ره تو بر جان خود زینها
 بدانکه که بر خیزد از دشت گرد
 به چینی سرخوشتن زیر تیغ
 کنون گفت من گر شماری تو باد
 من ارچه ببرد بوم ناگزیر
 پیاییده مرغوش را از گزنده
 بدو رایستاده ز آوردگاه
 گام نم بدین شکرستند
 بداندیش فیروز گرد و بختگ
 سپاهش نیاید بجان زمینار
 بمانده ز جان این شاه و مان
 نپوشنده بشنید و پدید روی
 بدره نهار ابرانده ز پیش
 سوی مرگ کشتی بیار سپهر
 بداندیش مانده اهر نیست
 فرستاد تا سر بگردوی ستباه
 اگر بشنوی پندای سرفراز
 بخیره سرخویش ماور بگرد
 بپر همیز و جاز از بنهار دار
 بگرد و بخون آسباب بند
 بکارت نیاید بدانکه دریغ
 گام نم بداندگاه آری بسیار
 ز اندیشه نغز و رای بی شریه
 که کین تازم بمیدان بمانند
 به چنم تکاپوی هر دو سپاه
 باندک زمان رخ نماید گزند
 نماید سر ناس بر خاک تنگ
 ز کشتن نگرود یکی راستگار
 روم سوی فرزند وزن پزیران
 نگرود آنچه گفتش بکن خام گوی
 نداد هیچ از دست منجا خویش

روشن کپتان نکس و شتابرای بعزم شپنون و بر کشتن
 بسبب اهل غلط کردن رسنمون و آمدن خادم حسن خان

۲۶۵
بقصد محاربه بالشکر اوان

<p>نمان گشت در حش لا جورد ز تار یکی و تیر کی صفت کشید که بر چرخ اختر نمیدید راه دید همه افسونگر افسون خواب ز گفتار هر کس فرو بسته دم خرید بسوراخ خود مار و مور دو دو دم آسوده در جای خود برای ششخون چو بودش شتاب پامد بتزدیک رای لیس بگفتش که ای گرد گرد نفر از بود جنگجو مرد باندازه پیش چنانکه بود صد پیش هزار شود آشکار آنچه باشد نمان گامم که بده بدل ترس راه پیچد رخ از کارزار و ستیز سزدگر برانیم شکر جنگ ز جانش بر آریم ناگه دمار ز خون دشت چون رود چون کنیم سر باد سارش در آید خاک پاساید اندر میان تیغ تیز</p>	<p>ز بالای گردون چو یاقوت زرد سپاه سپید شب بسیار مدید زمین و زمان کرد از انسان سیمان بشبگردش بود از بس شب تاب نهاده دور دیدار مردم بسم تنی گشته گیتی ز غوغا و شور بسته جهان دیده از تنگ و به بجز نکس کور دور بوده ز خواب ز خمر که برون آمده نره شیر برای ششخون زون راندراز چون زود بداندیش و ارو نکیش بود پیش بالشکر کارزار ز خورشید کرد و چو روشن جهان چو ابنوه دشمن به پند سپاه شود دل شکسته گزیند گریز درین تیره شب نامنوده درنگ کمین کرده بر دشمن کینه دار همه را برهنه از خون کنیم اگر یار باشد خداوند پاکت پکسو شود کار جنگ و ستیز</p>
--	---

در ایرون که یکسو نگر و دید کار
 دل از زرش بد سپاهش ز دست
 چو بشنید این رای رای گزین
 بگفتار او گشت انباز و یار
 چو نیم ز تیره شب اندر گذشت
 هوا بس که تاریک بود و سیما
 سپه خیزه یونید راه دراز
 سر آمد شب و گشت هنگام بام
 ساعت نگه کرد نامس سوار
 چنین گفت بارای بارای دور
 چو سنگام و گاه سپه خون گشت
 نمانده از اینجا به نگاه روی
 بدانکه که خورشید زین کلاه
 پیام بجای خود آن فرس از
 بند دست و پاشته از گرد راه
 شکم گرسنه خشک لب بر آب
 که دشمن پدید آمد ز دور
 زمین از نسیم باره کرده فگار
 بیاید پش و منده کارزار

جنگیدن کین پستان نیکو شتابرای با خادم سخنان
 و فیروزی یافتن بر آن سپاه گران

چو آمد به پکار خادم حسن
 نهاده بسر خود و خندان بسره
 بزهر آبداده سنان دراز
 پراز تیر ترکش باز و کمان
 تبرزین فرو برده پهلوی زین
 بنان زیر بستوان باد پای
 پیاده روانه پیش سوار
 روان توپ چون از دبا پیش
 چو از دور نکس سپهبد بید
 که بسته جنگ رای دلیر
 پیکسوی نکس و دگر سوی ای
 نه آتش شد افروخته ارستیز
 زهر سو بر آمد صدای نغسیر
 شده چند دست ز دشمن سپا
 برو تاخت آورده از چارسوی
 گونا مور شیر فیروز جنگ
 چو یک کل رو به که در مرغزار
 پراگنده بنمود از همسگر
 شده مرد و باره فراوان هلاک
 چو مرغان بسمل خاک و بچون
 ز خادم حسن نیز توپ ستیز

سپاهش آهین بنان کرده تن
 بکف تیغ بر کف زین سپر
 که خواندی بگوش مرده و مهر راز
 چو الماس خنجر زده بر میان
 تپا نچه بسته بقبر پوس کین
 بر قنار چون با حسته ز جای
 بکف بر یکی آهین گرز مار
 که کفتی دل سنگ خار از کف
 بآین شایسته صف بر کشید
 بمیدان پامد چون غرنده شیر
 فشره دند چون کوه الوند پای
 شد افروخته آتش رستخیز
 جهان گشت پر غلغل دار و گیر
 سوی شکر نکس پوید راه
 رسیدند حمله کنان نزد اوی
 بر آنها را با کرد توپ و تفنگ
 شود از شهر بر زبان تار و مار
 بخته بگوله بسی را جگر
 پریده سر و سینه گردیده چاک
 بغلطیده از اختر و اثر گون
 دل از آتش کینه نموده تیز

بغزیه مانند اژدها
 گشوده گره از گوی تفنگ
 زد و سیه بر هوا بسته میخ
 بهر کس سیدی تعاف او فرار
 چو از دشمنان مرد بدبشمار
 به زمان یکی فوج از روی کین
 بر رفتار انچه باید بر ده گرو
 گرفته یکی تیغ الناس گون
 جگر دوز ناخج یکی را بچنگ
 کس افرشته نیزه جان شکر
 بگیر ابدل آنکه از تیغ تیز
 بپندار اقاده یک در کمان
 بخود یک چنین آرزو داده را
 همه پخته بانوش سودای خام
 بنزد یکی شیر پکار جو
 بهمان ناخوانده همان نواز
 مرستادی از خوان توپ و تفنگ
 تن باره آتسنگ پاره هلاک
 دریده بر وسینه مرد جنگ
 نمودیش کسان چنان بازین
 بخستی بسی نیز اسپ و سوار
 ز دل آتشین مهره کرده را
 بیارید گوله بردان جنگ
 بیارید آتش نکر عوه درینج
 روانش تن دشتی دست باز
 شده فوج فوج از پی کارزار
 بخسته بسم تکاور زمین
 پیاورده حمله همه نوبنو
 بداده که آب آبش بخون
 بزهر آب داده بخوناب رنگ
 بر آورده خنجر کسی از کمر
 هویدا به شمشیر دستخیز
 نجاک افکند پیش از سنک
 بخنجر همساور و ساز و تبا
 چو خنجر گشته روان سوی ام
 رسیدی هر آنکس بدین آتش
 گلوله نمودی روان پیشبار
 گهی ریزه سنگ که پاره سنگ
 نمودی فکندیش بر تیره خاک
 ز خون ادیش ریزه سنگ
 که دیگر نمی آمدش یاد کین
 بدانشانکه هر دو برفتی ز کار

برستی بجان هر که زان نامور
 گریزان بر فتنی ز بیم هلاکت
 پرینگون از نسج تا نیمروز
 بپا بود و با او سپا بود رای
 کس اندر زمانه زمندی نژاد
 شکفت آیدم گر چنین خاک بست
 بر آن هر دو معتد در آن دار و گیر
 ز دشمن چو افتاد بسیار مرد
 چو خاد هم حسن دیدمیدان جنگ
 بسی مردم نامور از سپاه
 شده پشته ارشته دست فراخ
 بشد تیره مور شید و چشم اوی
 رخ از بخت وارونه کرده بخش
 پفکنده خرگاه و خیمه کجای
 گریزان همی رفت چون پنهان
 بد بنال اورای و نکس و لیر
 ز دادار نیز و هوشش کرده یاد
 مگر آهوی خورده رم از شکست
 چنان رفت پرون گوزن رمان
 از و ماند خیزیکه در ز مسگاه
 شده شاد و خرم دل نکس و رای
 فکنده سلج و شکسته کمر
 پراگنده بر تارک از تنگ خاک
 بمسیدان کین گردیتی فروز
 مبروی از و کم نیاورده پای
 گمانم نذار و چو او مرد یاد
 نهایی کجستی او چون برست
 فرود آفرین آمد از صبح پر
 سروتن پزار خاک و گرد و جز
 بخود شسته جوان و دیده و شک
 سراپا پزار خون فواره بر راه
 بتجار و عمر شاد و شش شاخ شاخ
 بنوسیدی از زرم بر کاشته بود
 نگون صد بر پیل و وار و ان و فیش
 گرفته ز باد دمان و ام پای
 غایده روان و دریده نشان
 چو دنبال نخچیر درنده شیر
 گریزان بر نشتند مانند باد
 پاینده ام و پفتد بشت
 که جایی ندیدند از وی نشان
 بشد بهره انگریزی سپاه
 بفیروزی و فرخی از خدای

یکی نامه بنوشت نکس سوار
 چو آن نامه آمد بکوتی خدای
 ز دشمن هر نکس که بدتر سناک
 پس نامه شکر مباد به جای
 چو دیدند هشت از بداندیش پاک
 شب و روز با آنکه بوده برینج
 نیا سوده یکدم بروز و شب
 سوی پنهان گشته هر دو روان
 بدانکه که خورشید گردید زرد
 ز پروان تن هر دو پر گرد و خاک
 به پنهان رسیدند و نامور
 سر و تن بستند از گرد راه
 خنثی این گمان برد پنهان
 چو دیدند از شکر کینه خواه
 گریزان ز ناورد که هر دو تن
 بچنگ بداندیش تراژد با
 به پیشو گراشیده هموده راه
 پاینده تنها بدینگونه خوار
 چنان آنکه فیروز شد در نبرد
 چو در سر زد آتش نبودش فروغ
 با انجام بر چرخ شد درست

به پنهان ز فنیس روزی کارزاه
 ز شادی بفرسود بر هر رخ پای
 چو بشنید دل کرد از ترس پاک
 بتنهان خویش کپتان و رای
 مانند ایچ از وی بدل هم و پاک
 بشجون و در رزم باز زم سنج
 نکرده تراز قطره آب لب
 دو سال از فرخنده دو پهلوان
 بگسترده شب پرده لاجورد
 درون از غبار غم و درد پاک
 گشودند در رزم بسته کمر
 دل از گردشته بد از زمگاه
 ز میدان همانا که پستان و را
 از ایشان بشدشته کیر سپا
 رانیده خود را بجای بخت
 میقتاده هموده خود را را
 و گرنه نبایت خود بی سپا
 که بهره نباشد یکی پیشکا
 پاید سراپا نهان زیر گرد
 به انت گفثار هر دو دروغ
 بگفثار گوینده کجی بخت

بشد شادمان جان غمناک او
 سترده ز تیره روان پاک ای
 برافروخت از خرمی رخ چو گل
 رشادی بشد مست ناخورد گل
 پاسود خامه ز گفتار نکس
 شکفتی بود سر سبز کار نکس

رسیدن کرنل کلیادوسیرن به پتند و رفتن بتجا قب
 خادم حسن خان در عین شدت باران و رسیدن بدو
 گر سخن او

نخستین که خادم حسن به جنگ
 سوی پتند آمد مکر کرده شک
 بهر اش گشودن جنگال راه
 بهر کار بودن در راهنمای
 دل گرمش از شاه گردید سرد
 زدوده ز دل کیسه مهر اوی
 روان گشت با خیل سوی شمال
 سرافراز کلیادشکر فروز
 به نامی وزشت کامی سر
 بنجاد هم حسن داشت چون ای جنگ
 به بنال چون باد شده سپر
 نکرده ز باران زمانی دریغ
 نبد ایچ پیدامه و آفتاب
 نیارست تنها کس آسان گشت
 بماندی زرقار و نسیه راه
 استوده ندیده بخود چهر اوی
 زمیدان چو بر تافت رخ از جمال
 پس از رفتنش رفت چون چیدرو
 ابامیرن شوم شوریده سر
 به پتند رسیده نکرده درنگ
 بزورق ز گنگا نموده گذر
 چو هنگام باران بدو تیره تیغ
 شب در روز پوسته میر خت آب
 پراز لای دگل بود بامون و
 به پیودی ارره برید نگاه

گرفته فرو آب نامون و دشت
 بهمه چو خاد حمن بار دشت
 زرفشن فرو مانده خود سپه
 زبس نم گران گشته سامان خشت
 زمیدان چو برگشت با بخت شور
 که ناگا کلیاد و میرن بجم
 رسیدند نزد گریزنده مرد
 پراگنده شکر که بودش براه
 بمیدان فرستاد برتبه صف
 پفکنه کلیاد را در گمان
 چو بهمه فراوان سبکبارو
 فرزا هم نموده زبس سالیان
 بسی پنوار را جگر سوخت
 یکی خرمی کرده از بهر خویش
 طرایف بسی نیز بودش نهان
 چو مرغ گرفتار در سینه اش
 سپاهش بمیدان زده و پانی
 زروسیم بر پشت پیل و شتر
 نهاد و روان کرد از پیش خویش
 خود آمد با ستاد پیش سپاه
 بمیدان ربا کرد توپ نبرد

پی پیل نارست آسان گذشت
 گرانبار همراه بسیار دشت
 بسی کم بزیدی شب تور و زرا
 گذشتن زگل بود دشوار و سخت
 بندره نور دیده بسیار دور
 سپه آنچه همراه بد پیش و کم
 زپیم ارچه رخسار او گشت زرد
 همه گرد آورد یکجا یگانه
 بنا کام استاد آن خسته صف
 که دارم به پکار بسته میان
 بمن گوهر و زر بجز وار بود
 رسانده بخود سود و مردم را
 بچو جوز و سیم انداخته
 شمارش ز اندازه بود پیش
 نموده فرزا سیم ز گرد جهان
 چلپیده دل از بهر گنجینه اش
 که دشمن بهانه ستاده بجای
 بسی خفته گوهر و سلک زر
 ز تیار و ترس بد اندیش خویش
 چو شد و در گنجینه نختی ز راه
 که شاید بیاد داشت زان دارو

گرانبار چیزیکه ندکم بهما
 سپرده بیدخواه میدان جنگ
 ز کلیاد میرن بذاقشاده دور
 که چون صفت پبار است خادومن
 نبودش اگر چه سوی رزم روی
 همی خواست دارد ز دشمن نگاه
 بسته پاری کرنل کس
 اگر آمدی بدرگ تیره جان
 ز قمش زکف آنچنان خواسته
 و یا می نمودی سیاهی زود
 گر قارگشتی چنان اثر و با
 چو مار سیه میشدی دستگیر
 شکفت آنکه کلیاد از بهس اوی
 بدو خوشترین هیچ کینه نداشت
 ابا این ریا ریش کرده کنار
 گمانا جو امر و ترسد ز تنگ
 همه کارگردون فسوست و بند
 بود هر که فرزانه و هوشیار
 که بُردن گران بود کردش رها
 روان گشت دیده بخود کارشک
 پیک میل و گردید زانگونه کور
 به پکار کلیاد شکر شکن
 دگر گونه بودش بدل آرزوی
 زرو سیم کشش بود همره براه
 بآرام بنشست آنخیزه سر
 بدست آمدی پسگمان بدگان
 نگشته پیشیزی از آن کاسته
 شکستی بدایشش راست زور
 بافتون و چاره نگشتی ربا
 قادی بکف گنج هم ناگزیر
 بخادومن حسن بود پکار جوی
 سرمواز و غم سینه نداشت
 نکرده هیچ اندیشه از تنگ و عار
 بود به از و پیکر چوب و سنگ
 خزانرا بگیتی کند سر طلبند
 بود زان خزان همچو خرزیر بار

رفتن کرنل کلیاد و میرن دفعه شانسیه بتعاقب خادومن سخنان
 واقادون صاعقه برسدن بفرمان خالق زمین و آسمان و

مراجعت کردن کرنل بی پینه

چو دشمن بر پیکر ما کرده جنگ
 بگوش سپیدار جان پر ز آرز
 که خادم حسن گنج دریا و کان
 به و چون تو نزد یک کشتی و تنگ
 تو را داشته باز در کارزار
 فرستاد از پیش و خود از سپس
 پوشید گشتار از راز دوان
 بدندان افسوس خانی دست
 بود آرز چون ویژه انگریز
 نبر سنگ کرده و باشد هزار
 بود ره پر از خار یا خار و سنگ
 رود تا نیار و مرا نرا بدست
 چگونه ز خروار با سیم وزر
 اگر چه هوا بود پر آب و گم
 ننگ دمنده که عاجز آب
 نیارست شیر دمان از گنام
 پلنگ ستیبنده در غار کوه
 بجانش چنان آتش فروخت آرز
 شادش بر آذر از بهر زر
 بخود گفت تا دشمن شور بخت
 ز نزد یک کلیاد پولاد جنگ
 یکی کار آگه رسانید . راز
 زویدار بیگانه مردم نمان
 پاره است صف بهر پیکار و جنگ
 نهانی همه خواسته کرده بار
 روان گشت و رازش ندانست
 بدرد و بخرم کرد و انباز جان
 دل از ناخن آه و حسرت بخت
 بجای ای اگر بشنود یک پیشیز
 نند خواب و آرام بر یک کنار
 بجای تبر دور ساز و بچنگ
 سازد پیکای یکدم نشست
 توانست کلیاد کردن گذر
 زدن کس نیارست در خانه دم
 بخوبی همی حبت خشکی بخواب
 زنده سر برودن کرده در پشته کام
 نهان گشته شته ز باران سته
 که چون سیم در بوته خورده گدا
 شده اندر ده چون سنگ بگر
 بسوی کهستان نبره است خست

نه راهی گرفت و شوار و تنگ
 بود تا بسامون و دشت فراخ
 مگر آن ز ریخته و سیم خام
 اگر چه دشت پر آب بود
 شده دور از خورد و آرام و جوا
 در آن باد و باران و طوفان سخت
 همراه میرن عمان و عمانان
 دو چرخش سوی گور بند راه
 نموده کفن بر او مرگ ساز
 بسختی بر بندره چار روز
 گمانا که بفرمان یزدان پاک
 شب دوین بود و ماه جولی
 پاداش خون بسی پگناه
 بر آن رشت کردار و او نه رای
 هوا گشت پرباد و باران و سیخ
 ز غرتیدن ابر بر آسمان
 ز طوفان فراوان شاور و رخت
 چنان شد پر از آب بسامون و دشت
 چو یکپاس از شب پاید سر
 بسر خواب مرگش پاور دزور
 ابا اوتی چند افسانه گوی

که نارد گذر کرد آنجا پلنگ
 بتازم بر و آخته یال و شاخ
 بیارم کبوشش سر اسریدام
 همچنان همچو دریای سیما بود
 زده خوشیستن را بدریای آب
 روان گشت با میرن شور و نخت
 بده آتش خشم ایزد روان
 یکی صاعقه برق بوده دگر
 نهاده بره کور دیدار باز
 پند از رنج شب پوز تیمار روز
 کز نو زندگی باشد و زویلا
 ز خرچنگ ده پایه خور کرده طی
 که بود گذشته زیرن تباه
 بچوشید دریای خشم خدای
 در حشاشان بشد برق چون بر تیغ
 بدژید گوشش زمین و زمان
 پیشاد از پاشده نخت نخت
 که یک نیزه وار آب از سر گذشت
 سوی خواب که کرد میرن گذر
 بچید در آمد نه خیمه بگور
 که افسانه مرگ خواند بدوی

بر چشم داو ز نموده شتاب
 نشسته به راه اهو سربان
 نهد صاعقه قهر بزبان پاک
 بفرمان پاد اشگر کردگار
 بزدر سر و کرد سوراخ مغز
 بگیتی فراوان چو بد کرده بود
 بسی بی گسسه آن گنهگار رفت
 سراج ستم دیده را زشتکار
 بر آورد زان دو دمان دو دو
 از آن خانواده دو فر تو تن
 همه شرم و آزر م پانایب
 اگر زشت کردار او سر بر
 با انجام بسنگ ز گیتی چه بُرد
 الا تا توانی بنیکی کرای
 بگیتی شود نام نیکت بلبند
 گرامی پیش جان آفرین
 فرسپ جان تا توانی مخور
 ابا او بر انکس که درخیم بود
 نزدیک بد کار هر کوششت
 شود کس چو همخانه با از دبا
 ز بد کار کان تا توان دور باش

بستر پاورد از بهر خواب
 پامد یکی صاعقه ز آسمان
 پامد فرو ز آسمان صوی خاک
 پیاد اشک کردار آن نابکار
 چو زو بند جهانی پر از راح مغز
 دل نسیکردان پاز رده بود
 تبه کرده نهد آشکار و نهفت
 بکشت و نمودش تبشیر خوار
 نه زن ماند و نه ریدک خورد و مرد
 مه بانوان بوده و پاک تن
 بر یا فرستاد و بنمود غرق
 بگویم یکی نامه گردد و گر
 با تشش تن و جان بد و زنج سپرد
 که نیک آیدت پیش در دوسرا
 بعیور و انت بود از جیند
 ستوده نبرد یک جان آفرین
 بر جامه از مندی مهر
 ز آتش بشد سوخته همچو عود
 بگویش ز نیکی فرد شوی دست
 ز زهرش چگونه شود او رها
 و گرنه خوری بیگمان دور باش

چو از آتش تیر خشم خدای
 ندانم بد گیر سه اگر دگار
 گذشته ز کرداران بدبخت
 و یاد در خور کار زشت گناه
 چو کلیا و آگه شد از مردنش
 پزاندیشه شد جان آن آرنده
 بود راه و ارون بندی سپا
 بمرگ ارمیرد و یاد زنب
 سپاهش پراکنده گرد هم
 بدرنگی گشته مانند گرگ
 زبردست از مردم زیر دست
 به پکار آهوه شمشیر تیز
 بسی خون بریزند از همه گداز
 بد آگه چو کلیا دزین رسم و راه
 سباده او چو گرگان فدا ده هم
 گشایند بر خویش راه ستیز
 سپس زان سر خویش گیرند و راه
 شود چون چنین لشکری تار و ما
 شود از شکاری سوی پتنه باز
 نموده سر پتنه سالار پست
 بد و باز گردد سرا سربار

زمیرن پر خنجر گریه جا
 چه آرد پیشش بگاه شمار
 در جای کجاست بجزرم بهشت
 بد و زخ مرا و راه بجاگاه
 بگردن ز بار بزه بردنش
 دشمن پر ز تیار گشت و نرینه
 چو گردد سپهدار ایشان تباہ
 شود گشته آید سرش زیر گرد
 بدینسانکه گردد در مه از دم
 همه گیر افتد خورد و بزرگ
 ر باید به پداده چرخیکه است
 چو دشمن نمایند با هم ستیز
 بشمشیر و خنجر تیغ و تبر
 برتسید زان زشت راه سپا
 بر افراخته دست و تیغ ستم
 نمایند بازار تا راج تیز
 که یار و زرفتن بدارد نگاه
 شود شاد چون بشنود شهر یار
 زنوساز پکار را داده ساز
 بدل خرمی سازد آنجا نشت
 بگردد بکام دشمن روزگار

بسیکهای بنمود گرد آن سپاه	بدینسان بخود داده اندیشه راه
پراگندگان کیسره گرد کرد	بند پر شایسته آتشیر مرد
بشسته ز دل کیسره رنج گنج	اگر چه بی گنج میسر در رنج
نهاده پکسوی کار بنبرد	بدل آتش هر رز کرده سرد
روان شد به پخته پستار آرز	ز خاد هم حسن داشته دست باز
بران پرده پوشیده از رنگی	تن مرده افکنده بر پشت پیل
بدیدی هر آنکس که از مردون	چو تشیر گردید پوشیده تن
که جز او نباشد کس سپان	بگفتی که یزدان کیفر رسان
بدو باز بنمود انجام کار	پسندید بر بر سپه و در کار
زمین سپه چون بانوه بود	چو از ره سیاه به پشته فرود
گرا بنوه ماند یکجای باز	پرا اندیشه شد جان آسرافراز
نمایند گیتی پر آشوب و شر	مباد ابغته بر آرز سرد
پراگنده بنمودشان جا بجا	ز هم دسته دسته نموده جدا

در بیان احوال سر ایاختل منامی و ملاهی اشتمال
 میرجعفر خان و اشتعال نایره هجوم سپاه بطلب زر
 تنخواه و منظمی ساختن میر قاسم خان و انادش انشعل جانکا

نشاره سرش را که بر جانج	چو جعفر به پدا داشته سراج
چو زراغ سیه جای طوطی نشست	پیر دخت و آورد جایش بیت
بجای سمن در همین رست خار	سمن از همین چون برون بزد با
دور وزی که بهر دریش بود هر	چو گل جلوه گر گشته در باغ دهر

ز شایان نام آوران سترگ
 سری کان تپی بود از رای و فر
 بلندی بجزو برده ز انسان بجان
 بنگاله تا او طرفدار گشت
 بجای سرانیده بلبل باغ
 در آملز از شومی شوم پی
 چنان شعل فتنه بالا کشید
 چو در یاز مهر سوی زد جنگ جوش
 جهان شد پر آشوب و پر ولول
 کشاورز و دهقان و بازارگان
 طرفدار بنگاله آن خام رای
 چو یاران بودش کند بازخواست
 ز مغزش تپی بود زینسانکه سر
 بجستی بگنجینه گرینک پیشیز
 بر جا چو آشوب بدخواست
 شده مرز ویران و کشور تباہ
 بشاهی چو در یوزه گر شکست
 رخ ازداد و از مردمی کاشته
 تن مردمان را کشیده بکاز
 بجستی فراوان تن سیم بر
 پیشیزی نداده بمرد سپاه
 بسی خوشتر را شمرده بزرگ
 نموده پراز کبر آن باد سهر
 که پستش نمودی بلند آسمان
 بگلزار بنگاله گل خار گشت
 نهاد آشیانه به آهنگ زراغ
 در افتاد آتش جنا پخوان بینی
 که سر از زمین تا ثریا کشید
 زمین و زمان گشت پراز خروش
 ز شکر پراکنده هر سو گل
 بتاراج رفته همه رایگان
 چو پکر گرفته بدیوار جایی
 همیکرد هر کس بدل آنچه خواست
 تنی کیس و دستش بد از سیم وز
 بجز هیچ در وی نبود هیچ چیز
 خراج برو بوم بد کاسته
 زوزد و ریش بگیرد پر سیم راه
 فرو مانده گردید آن دون بیت
 به پدا درایت بر افراشته
 دهن باز چون گرگ کرده زاز
 گرفتنی به پدا از سیم وز
 بنا کردنی کار کردی تباه

ابا همدان مجلس آراستی
 گذشت ز مردی به پیرانه سر
 ز بس جامه گونه گونه برنگ
 همیشه ز اخون و ننگ و شراب
 ز هوش و خرد کرده آوارگی
 شب روز بودش چو وارون
 بد ادوی همه خواسته رایگان
 بوسیده بر آورده بانگ و خروش
 بده کودن اندر نهاد آنچه آن
 ز کار آگهی بود بر یک کنار
 نه دهمان از و شادمانی سپا
 پیرکنده جور و ستم در جهان
 نخبه شب و روز از کردگار
 شد آگه چو از مرگ میرن سپاه
 نهاد همه سوی درگاه رو
 برو تنگ کرده سرای فراخ
 بگفتند نهی اگر ما هوار
 دل باز تیمار نان پُر ز جوش
 بخواری کشیده ز کاخ بکوی
 سرت گر بخوای که ماند بجای
 مکن هیچ کندی و بشمار زر

می و مطرب و چنگ منی خواستی
 چو زن خویش آراستی از گهر
 نشستی بر آتش شده چون بنگ
 گهی بود در خجرت گاهی بخواب
 رواداشته روسپی باریگی
 نکردی بجز کار و وارون و نشت
 سپه را لب جان پی پاره نان
 به پنبه پاگنده زان هر دو گوش
 کتی می پیش نبود آگهی از جهان
 ندانسته چون بگذرد روزگار
 نه مرد ستمیده داد خواه
 جهان دست برداشته با آسمان
 بجز مرگ از بر آن نابکار
 زهر سوشده گرد یکجا یگانه
 گرفتند پرنش چارسوی
 چو گورگنه کار تار یکت کاخ
 سخاوتیم دادت کجا بن زینهار
 تو را کی پسندیم در نای و نوش
 کنیم از قنت خون روانه چو جوی
 نیاید چو گو زیر چو گان نای
 و گرنه بشود دست از جان و سر

سرازیم آن گفتنای درشت
بدانست سستی بردگر بکار
یکی مرد بد میر قاسم بنام
بد داده بُد دخت آن پسر
اگر چه بُد آموزد امدادی
بد و کینه ور بود اندر همان
بگفتش گر آشوب شور سپاه
بهر سان که دانی نشانی فرو
کشایی ز جان من این بخت بند
همه کار کشور سپارم تو را
چو شیرین روان و چو فرزند چو
میان من و تو بود بس گواه
بکاری گواهر که جز از دست
بدین مرده گردیده امیدوار
در گنج بگشاد و روزی بداد
پسند نه بود آنچه بخشید ز
بزمی همه را بخود کرده رام
مدارید از آن هیچ دختگی
شمار اسپس زین بدوفیست کار
زگفتار او گشته خوشنود و شاد
چو گرفت ما با نه بر خوشیستن

۲۸۱
بگردن فرو برد چون غار شبت
ببخیر نتش گشت خواهد فگار
باندیشه و رای و دانش تمام
مرا و را بگردون رسانیده سر
بخوبی نکردی گهی یاد اوی
چو دید آنکه کارش رسیده بجان
کز آن گشته چون قاره زرم سیما
کنی روشم آب تیره بیکو
چو یابم ربایی ز دست گزند
گرامی چو سیرین بدارم تو را
بخواهم تو را بلکه زان نیز پیش
فروزنده شمع خورشید و ماه
بایز و بود گر فرشته بدست
سپه انبزو یک خود داد بار
کما پیش از خویش بنمود شاد
فراوان بایست دادن دگر
بگفت آنچه بر جا بماندست و ام
سالم همه را با آهستگی
بیاپد از من ز ما هو ار
زخوفا و شورش نکر دند یاد
از و گشت خرم دل کجمن

بفرمان او جان نموده گرد شمر و نذر خوشترن پیش

نصب نمودن کرنل کلیم وقت رفتن بولایت میستر
و شیشا را با مارت کونی کلکتہ و تمام امور بنگالہ و
تا وصول او از مدرس کلکتہ قائم مقام بودن میستر بلول
و مصلحت نمودن میستر بلول در باب عزل میر حبیب خان
از نظامت وقت در یافتن میر قاسم خان بجای او

بدانکه صغیر بده شکست	زدست نمی در جهان خوار است
پیر چنته بد کیش انگریز	نمانده کعبه اندر شش هیچ چیز
چه هرگز بجعفر شای کار شک	زدشمن بپیشش شدی بنوی جنگ
بهر جا که گشتی هوید انبرد	فرستادی آنجا بیاریش مرد
چو انگریز مانده هستند بیان	نذار و سپهر را اگر سفید بان
ز ناخوردنی خود شود گرفتاه	نماند که ماندگر سینه سپاه
با سودگی دگر کارزار	همه را دهم به ما هوار
سپه پروری همچو او در جهان	همانا ندیده بلند آسمان
ز بایسته سامان که گیر و دار	بود ساخته جای یکیک هزار
پزیرفته بود آنچه جعفر سخت	چو از پنهو آیشش بد کار است
نموده ز صد کین او کرده چتر	نداده بجای در مین پیشتر
زبان داده بود او بر و سخت	بد و گر کسی آمد و کینه بست
باید گرش انگریزی سپاه	دهد خرج آن خوشترن ماه ماه

فراوان به پیش آمدش کارزار
 چو مایه نبودش که پیمان خویش
 برابر از پیش خود انگریز
 تکی گشت گنجینه اش از نوا
 بدانکه که کرنل کلیف سوار
 مر آنرا که بوده در ازیر دست
 بایست از راه آیین کمیش
 بقانون نکرده بسویش نگاه
 بمدرس یکی مرد بدسرفراز
 در بود هنری و نشتار شام
 مر او را بد شمس دونه خطاب
 چونامش گرانست و پمرد را
 خطابش بایر همسین همیشه
 رسد تا بکلکتان سرفراز
 ببنگاله بوده رئیس روزگار
 هشومند و دانا و نلؤل بنام
 همه کار کوتی و کشور بدست
 یکی روز آن بجز در سنمای
 روان دگر هم در آن انجمن
 سخن راند از بهر بنگاله شاه
 بیگو و رانیت بهر از خرد

بسختی بدو گشت انگریز بار
 پیار و بجا مانده بدسر به پیش
 سپه راست بنمود بهر ستیز
 بجای نوا مانده پُر از هوا
 بانگ کند رفتن پیار است بار
 دویم کر سیش بود جای نشست
 چو خود رفت بدو بدو جای پیش
 و را کرده نو مید از پایگاه
 بفرمان در آن جای استش در آن
 بکار جهان بخته بوده نه خام
 همش هموش بوده همش توش و تاب
 پاید درین نامه سبب جا که با
 کمنم کار دشوار آسان بخویش
 بجایش یکی مرد داننده راز
 به از کار آنجا بدستش شمار
 سوی داد و دانش سپارنده گام
 گرفت و بر راه نیابت نشست
 بکری کونسل چو بگرفت بجای
 نشستند با او همه رایزن
 که کارش بود همچو رایش تباہ
 بهامون ازو بد بود دام و دود

بکشور بود اژدها سیئه دم
 گو ارا بود نیش خوردن زمار
 پسندد نباشد از آن باریش
 گزیدن به برش ابر خویش رنج
 چون ارد که بد به پذیرفته زر
 بهر نامش دشمن پاید به پیه
 فکندن تن خویش لشکر برنج
 همان به که از وی گرفته کران
 بینگاه بر وی کشایم راه
 چو باوی سپاریم این بوم و بر
 هر آنچه او پذیرد بجز یو و رنگ
 ز شایمان چو باشد مر او را اثر
 همه گفته خویش آرد بجای
 بر از خواسته گنج نشسته تی
 سخن آنچه فرمود آن هوشمند
 برو شدند بی آنچه او را میست
 چو اختر نبد یا در شهر یار
 بگفتند گرج او سزاوار نیست
 و لیکن ز ما چون برو بخت
 بجز ماند هسته کس را پناه
 میان چنین رفت پیمان و بند
 که سوزد تر و خشک کشور بدم
 از آن مار کور بود گنج بار
 که باید سپردن بد و گنج خویش
 که از کف رود را یگان جان گنج
 خطا باشد از وی امید دیگر
 پاریش باید سپه بر کشید
 نمودن پراگنده چه بوده گنج
 بسازیم باشه یار جهان
 نشانیم بیگانه و خوانیم شاه
 پسندد ز ما بیگان داد و گر
 دهد در زمان ناموده در رنگ
 بگوید سخن آنچه ندید بسا
 سره نکرده اند از گفته پای
 شود رخ نماید زهر سو بهی
 بنوشندگان را بیامد پسند
 نمود آن همه را یزن را درست
 از آن گفته یکسر نموده کنار
 فرا خوردش این پایه و کار نیست
 شدش سخت چون کار یاری کجاست
 بنکی ما داشت دیده براه
 گزندش نداریم هر گز پسند

چو خسر و بیاید به بنگاله راه
 ز جعفر گر این کار ناید بسر
 یکی نیست ز انما سزاوار گاه
 مگر میر قاسم که داماد اوست
 بفرز انگی و بر دی و رایه
 کبشور مران رخنه دادست رو
 نایم جعفر ازین پایه دور
 بقاسم سپارید این پایگاه
 کند پیگانش بخواری تپساده
 فراوان در اخورد باشد پسر
 ز نپید بکودک چنین پایگاه
 بتد پرورای و بدانش نکوت
 بکار آور و او درستی بجای
 بتار خرد کرد خواهد رفتوسی
 بز می شد ارب و گرنه بزور
 جز او گزینش نایم نبود ز راه

رسیدن بمشالدوله میستر بتمری و نیسیثارت بکلکت و
 اراده نمودن نصب میر قاسم خان ب نظامت بنگاله و عزل

میر جعفر خان

ز مدرسه شده شمس دوله رو
 چو از ره بکلکت آمد فرود
 بد فقرنگه کرد کز سیم وزر
 هتخی دید مانند دست گدای
 قاده همه چون تن پروان
 زده برق بر خرمن خواسته
 ز غم شد کهن گرچه بد نوبسال
 بنیر و بود مرد از سیم وزر
 بز پر فروت کرد د جوان
 بماه جولی آن دلیر جوان
 سخت از همه کارها این نمود
 چه مایه بجا هست گنجینه در
 بخر کیسه کان بود مانده بجای
 چه خیر و زتن چون بز و ن بربان
 تنش گشت چون ماه نو کاسته
 پُر اندیشه شد جان آن بهمال
 بخر ز چو مرغ نیست بی بال و پر
 رخ زعفرانی کند از خوان

هم از سوی جعفر بشد نا امید
 بدانت کز سوی آن دوست
 همان آنچه بر سپه شد بکار
 همانا ز امروز تا رستخیز
 اگر جان خود را منساید گرو
 برین بگذرد سالیان گر هزار
 نخواهد از ویافتن یک دم
 سپه بود بسیار و ز هیچ نی
 پزاندیشه شد جان آن را در مر
 همیخواست که به شمار سپاه
 که شاید از آن کلکته داشت پس
 بود هر چه ز انداز شکر فروز
 ز گنجینه چیزی که شد کاسته
 و گرانکه با جعفر شوم پی
 سبکسار و پوسته از باد است
 همه بوده ناپاکرای و نساد
 بد آموز او گشته با انگریز
 بزرده سر سچ در راه
 که انگریز هر چه در بوم و بر
 بجانی که چون تو بود که خدا
 چرابر تو با پایه ارجمند

چو او را بدان چنوائی بدید
 ز پذیرفته ناید پیشیزی بدست
 کز انداز ه رفتت پروان شمار
 نیارو که بدید از آن هیچ خبر
 دید کی ز خردوار یکدانه جو
 هزاران برد چاره گر کس بکار
 بجز ریج و تیمار و اندوه و غم
 همه کار بجز درج و درج نی
 بند عم افتاد آزاد مرد
 به انما به با خویش دارد نگاه
 بدید آید از دشمنی گر هر اس
 ز نامه کند نام آهنی برون
 فرزاید مگر باز از خواسته
 بده هر که انبار در رنگ و می
 بهایم صفت کام و شهوت پست
 ره داد داده یکایک بباد
 نمودندی از دشمنی شعله تیز
 نموده بدور راه زشت و تباہ
 بگردون رسانیده از خفسر
 گذارد چهر او بدانجای پای
 بود دست آن خوار پایه بلند

چه کم داری از مهر زودان پاک
 بخواری بر آتش ز خود کرده دو
 شنیدی چو مد هوش شوریده را
 از آن یافته گفت و گزاف سخن
 چو همواره پهوش بودست و دنگ
 ز بس چودی راز خود بدگان
 چو نیز و نبودش که با انگرز
 بگفتی پاران خود خام راه
 و یا خود بلندیز آید بجنگ
 فرستم سپه نامنوده در بیغ
 همان اسلحه آنچه شایسته تر
 رسانم بدیشان نکرده درنگ
 ازین دو هرا نگو باید بخت
 نیا سوده از رزم و از کارزار
 بدینگونه می بخت سودای خام
 ز کار آگهان این سخن دمدم
 پازرد زوشش دوله بجان
 کرین ناکسان کوهیده رای
 کشد انجان فتنه ناکاه
 پی چاره کوشید آنرا دگمش
 سخنهای نلول نموده پسند

چه انگریز پشت چه یکشت خاک
 که ز پشت بر پهل سالامور
 مکن بود و خود را شمرده ههای
 چو مشک پراز باد نموده تن
 که از شور باد و گه از وهم بنگ
 نیارست دارد ز مردم همان
 تواند بر آورد دست سستیز
 گزارد فرانسین امینو سپاه
 پاری ایشان کمر کرده شک
 فراوان ز باران که بار در میغ
 بمیدان پکار با بسته تر
 روم خویش گرفت باید بجنگ
 همه ستیش خویش گردیده پشت
 ز انگریز و جانش بر آرم دما
 ندانست با فدی خویش دام
 رسیدی با انگریزی پیش و کم
 بشد بر دل روشنش بی گمان
 که نازند کردن جدا سرز پای
 که از پان شایندشان دن گر
 از آن پیش کش فتنه آید به پیش
 که بد گفته از پیش آن هوشمند

ز جعفر بریده پیکار قلم
بقاسم پراز مهر نموده مهر
چو جزا و سزاوارتر کس ندید
بشاهی بنگالہ اور انگریز

بیان عمودی که فیما بین انگریز

و میر قاسم خان نوشته شد

با انگریز پیمان قاسم شنو
سخن میر چه نید برد و از اسپند
نیشتمند تا کس ز اندازه پیش
نگارش ز عجز بچینی حریر
چنین راند قاصد که جعفر آیدش
طرفداری او بماند بجای
بمشورتمه کار بر نام اوی
دیندش بد انمایه ز راهوا
فراخور د او سیم بهر خویش
بوی داد باید نکرده درنگ
دوم آنکه قاسم بود صوبه
بفرموده شمشیر و کمر
گرفته همه کار کشور بدست
چو نایب شناسد همی خوشیتن
بزدیک جعفر بود بنده وار
سیم آنکه در قاسم وانگریز
نمود آنچه از نومرا هم شنو
بآرام نزدیک و دور از گزند
بجوید بدار و باندازه خویش
بخت آنچه بنمود دستخ و پر
بماند نشسته ابر جای خویش
جزا او راند اندکسی که خدای
بگرد رسد تا که انجام اوی
که آسان برو بگذر و روزگار
که یا به خود و دوده زان پرورش
نشاید شاد و دلش داشت شک
با و دین و بوم بنگال و بها
ببند و نه چید ز فرمانش سر
نگر دیده از باره جاه مست
نداند که ستم سر آگنمن
که از نند کار چون پیشکار
بود دوستی جز تفاق و ستیز

ره یگدی تا که باشد جهان
 ندارد دوم بر دل از وی غبار
 نشاید دوم پند اورا چشم
 بهد استانی فلکند بن
 که دارد و را پاس مگاه و گاه
 ز بندی شناسای آیین جنگ
 بکف اثر در آهین آخت
 تن و جان نماینده برش نشان
 بر آرنه از جان بدخواه شور
 بجهر سپه پوان بیایست گنج
 سلج و خورش بهرد و پرداخته
 که بر یک بده جایگاه ملوک
 پراز کشت و فالیر آب روان
 زمینو نمونی بخرم هواس
 پراز حاصل و سود و آرام و کام
 که انجام پیش آیش روز به
 که باشد بخت شش و پناه
 بسر کارانگریز بد چرخ سراج
 بهر سال از وی بود آنچه هست
 بود بهره بخت انگلند یان
 بینگاله تا او بود که خدای

سپارند در آشکار و نهان
 پیک زین دو هر کس بود و بسته
 بورزد پیک گر کسی کین چشم
 به پیمان چارم چو آمد سخن
 زانگریز از بھر قاسم سپاه
 برده دلیران بوم فرنگ
 بماند نزدیک او ساخته
 بکس پیش آید گرش کارزار
 نستی و از کالی بوده و
 شمار سخن چون سپاه پنج
 کزان سازشک شود ساخته
 ز کشور نموده جدا به بلوک
 از آن تله یکی نام آن بر دوان
 و گرمید ناپور فرخنده جای
 سیوم پر کته بود چیت گنگ نام
 مر این هر تله جا قاسم چرخ
 بانگریز بهد برای سپاه
 سپس زین در آنجا گذارنده باج
 خراج از فرزون آید ار کم بیت
 اگر سود آید بکف گر زبان
 نخواهد دگر باز پس این تله جا

درین باره فرمان مُهر و نگین
 اگرچ او پرورد و بر پناه
 همین شکر او را با انجام کار
 به انگونه گردد بگردشش
 بعد ششم رفت زمینان سخن
 شده پرزکا واک و در پایست
 فراوان گنج و ایک آید بکار
 بسببش شود چون فراوان
 بجز نیزه از کوره پز هیچ کس
 بگیرد دیگر نیمه رات تا سه سال
 سپارده داد گاه بسا
 دل کس به نیش ستم کرده پیش
 چو گفت ششم گشت آراسته
 بانگریز جعفر بود و ام دار
 چو از پنیو اسی بیارست داد
 سپس زانکه قاسم دهد خواسته
 ستاند ز این زانگریز باز
 به پان ششم چو آمد شمار
 هرا تاجا بود ویژه انگریز
 کشاورز و دهقان و بازارگان
 زیر دست خواهد که بر زیر دست

بنشت و سپرد و نمود آفرین
 ز پیدایش مرز خود این سپا
 کند خانه بردوش و پدر روزگار
 که آواره گرداند از کشورش
 بود باره کلکتہ چون کهن
 باید نمود استوار و درست
 که دیوار گردد و بدان استوار
 کزان بشیر کس بجانی ندید
 نگیرد نماید پیک نیمه بس
 بیاداده انگریز فرخنده خال
 ندارد زبان کوره پزار روا
 کند نرخ کم ز آنچه ارزو به پیش
 بهفتم بگفتند از خواسته
 بد قمر هوید است آنرا شمار
 گرد و در عوض زیور خود نهاد
 نکرده از آن یکدم کاست
 بران دست جعفر نباشد دراز
 فلکند با پانچین استوار
 در اسناد و کس گر نماید ستیز
 پاورده نار راستی در میان
 کند جور و بروی نماید شکست

بانگریزیه باشد آن داوری
 رساند بکیفر استمکاه را
 نباید که قاسم در آن گفتگوی
 نداشتند آنم ز از خویش باز
 چنین هم ز قاسم هراجا که هست
 باندازه هر کس بود جای خویش
 نهم عهد این بود گر کس گریز
 سوی میر قاسم پار دنیا
 زوی گر پار و بانگریز روی
 دهم این سخن رفت در هر دو آن
 و یا تیغ کین کرده اندر نیام
 نموده چو گل تازه پرمرد و چهر
 بگوید اگر آشتی گریز
 بود آنچه نزدیک دانش پسند
 باید در آن کار آزی دست
 شده یکدل و یک زبان باد دوست
 باندیشه ژرف رای رزین
 نخزده بر از کام دل شهریار
 بکنده ازین مرز دندان آرز
 از آرز که آمد رود باز پس
 هتی سازد از خویش زانگونه جا

نماید ستدیده را یا دوری
 را با نذر تیمار چاره را
 نماید سوی داد و انصاف رو
 کند دست بر مرز بانی دراز
 از آن دارد انگریز کوتاه دست
 ز انداز نه نهد برون پای خویش
 نموده ز بوم و بر انگریز
 نباید که بد بد سوی خویش راه
 نشاید که یاری نماید بدوی
 گر آید به پیکار شاه جهان
 گزیند بگفت جای شمشیر جام
 سپار دره داد و آیین مهر
 سخت اندران باید اندیشه کرد
 به پیش هشو مند مرد از حیند
 نموده کران از درنگ نشست
 به دانش جدا کرده از مغز نیست
 یکی چاره باید نمودن گزین
 ز بنگاله گیرد کران کوشنار
 کشیده ز امید خود دست باز
 بپرکنده ز انسانکه از باخس
 که نهند و گره بد مینوی پای

سخن کوتاه از آتشتی گر ببرد
 زانگریز تا هست کوفی بجای
 درین نامه عهد و پیمان ببند
 مرا زابزوه گمان ست و خوا
 نه چندی زان هیچ که روی خوش
 زهنگام عیسی شماره ز سال
 ز ماه نهم مهر گیتی فروز
 که این نامه از سر بسیار بدین
 سراپای گیتی فریبت بند
 ز جعفر و غا آنچه آمد بدید
 هر آن چه که در راه دیگر بکند
 همان نیز قاسم ز خود گشته خوار
 به نیکان زمانه بدارد پیش
 بود سرود همگان گشت اینجهان
 هر آنچه بکار و بدرد همان

رشن شمس الدوله هنری و نیست تارت میرشد آباد و
 مکالمه نمودن با میر جعفر خان در باب تفویض نیابت خود
 بمیر قاسم خان ابا کردن او

سرایه چنین آنکه آگاه بود
 ز کلکته شد شمس دوله سوا
 سپه نیز چند آنکه بود پسند
 گذشته دور روز از دهر ماه بود
 همراه کلیا دهنجر گذار
 گرفته ابا خویش آن از همبند

سوی مرشد آباد شده سپر
 چو از ره نبرد یک جعفر رسید
 همیشه است او را باندر زویند
 ز گنجینه سینه خویش تن
 کند آگوش تا که آید براه
 بزومی گفتش که ای سالخورد
 چو هسنگام پیریت در یافتت
 اگر کار دشوارت آید پیش
 کشیدن بود بر تو بسیار سخت
 چه سان بار کشور که باشد چو کوه
 بدین ناتوانی توانی کشید
 نه تنها ز پیری بوی ناتوان
 تو را کشور آرای چون رای نیست
 پراکنده دهقان پشیمان سپاه
 بهر جا بر آورده سپه ادا سر
 بر سنگونه گر بگذرد چند ماه
 بگردد چو ویرانه آباد بوم
 بجای سمن خار روید بیباغ
 مرا به نماید که تو زین سپس
 چنانچه نکه هستی تو بنگاله شاه
 بهاند بتو پادشاهی بجای

پراز هوش جان و پراز داد سر
 سپس زانکه آن پهنر را بدید
 نبرد یک دانشوران سودمند
 فشانده بر و گنجسای سخن
 بدانند کز گذشته کشور تباہ
 بگیتی بیدیه سبب گرم ورد
 سر پنج نیرویت تا فست
 نیاری که بر خیزی از جای خویش
 بتن همچو گل نازک و نرم خست
 گر آنرا کشد کوه گرد دستوه
 کجا مور بار جهانی کشید
 نذاری خرد آشنا باره
 بکشور یکی کار بر جای نیست
 نه پذیرخ داد فریاد خواه
 پراز خون جگر مردم دادگر
 شود مرز بنگاله یک تیر تباہ
 بر آرد دران بانگ و فریاد بوم
 شود جای طبل خرامنده ز باغ
 گذاری جانرا بشادی و بس
 کنون نیز بوده بدان رسم و راه
 نباشد بجز تو کسی که خدای

ز سوی تو قاسم که داماد است
 نه بیگانه باشد بود خویش تو
 بفرمان تو شک بسته کم
 چو فرزانی دارد اندر نهاد
 ز هر کار کار سپه را بخت
 نمای سپه را تناسان و سیر
 هویدا کند امینی در جبان
 بسته فرود دست اهریمنی
 شناسد چو اندازه روزگار
 نشین تو آرام آسوده کوش
 همیشه بگشت گلستان و باغ
 از نیگونی گفتار پسر دراز
 شنید و به پیچید و بر کاشت بود
 پاسخ بر آشفست همچون پلنگ
 بگفت این سخنهای ناسودمند
 پسندد چگونه مرد ناموشیبا
 مرا ایزدی فرزند برزاست و همیش
 چه دارد همز قاسم شوم زاد
 چون بنده پرستار درگاه من
 سپارم چگونه بدو کار خویش
 شود کمتر خویش را زیر دست

همیشه ز بس مهر در یاد است
 ستاده چو فرزند در پیش تو
 ز گفتار و رایت نه پیچیده سر
 جدا کرده از راه پیدا و داد
 که گشته به بار سازد دست
 کن ایشان بگردون رسید بغیر
 سپارده داد با مردمان
 کند کشور آباد از امینی
 بهر کار اندازه آرد بکار
 نموده گزین جای زمین نای و نوش
 برو تازه از بوی گل کن باغ
 باستی گفتش آسنر من از
 همه خوار دانست گفتار او
 ز بس چشم زد چنگ خود را بچنگ
 رسانده چون پیش ما بزرگزند
 کجا مرد دیوانه بندد بکار
 نهم چون بدین خام گفتار گوش
 که داماد چون او بگیتی مبد
 نه بنده کم از خاک در راه من
 که کرده چنین از بزرگان پیش
 گذارد بدو باز جای نشست

عزل کردن انگریزیه میرجعفرخان را

از ایالت و دارائی بنگاله

پذیرفت جعفر مر این داورى
 پسندیدى ار پند آن در جبهه
 که و مه بخواندیش بنگاله شتا
 نبودش چو پر خرد ز اسیر
 چو قاسم شد آگاه تر سید سخت
 ز پرده برون شایه راز اوى
 بدانت آرد زمانش بس
 پا و ده هر سان که داند بچنگ
 ستاده بسردید تیغ هلاک
 بر شمس دوله روان شد چو باد
 چو شد دشمن آگه ز راز نهان
 ز کینه کند سپی کرم ریز ریز
 نبایست گفتن بد و این سخن
 نیاورده در کار سستی پیش
 جز این گر بود کار نزدیک شاه
 نیارم نمودن زمانى درنگ
 سپه نیز با من ببندد کمر
 سپس زان من و شاه دشمن تیز

نکر دیش چو هوشش و خرد برى
 بماندیشش بر جای نام بلند
 بسودى سر جابه بر صرخ ماه
 ز گفت خردمند گرداند سر
 زبان و جهان گشت نوی سخت
 خرامید و بمود پی پرده روى
 به اندیشش بدخوى پیداد گر
 بنجده ز کشتن زمانى درنگ
 پُر اندوه گردید و پُر هم و باک
 بگفتش که ای سرور پا کزاد
 بمن تیره سازد جهان بچگان
 سرم پست سازد شمشیر تیز
 چو گفتی هرا پنجه بگفتی بکن
 پا در با انجام گفتار خویش
 مرارفت باید ازین جایگاه
 درنگ ار کنم گرددم کار تنگ
 چو ناشادمانست زین باد سر
 بچرخ برین برده گردستیز

برو تنگ سازم جهان فراخ
 بگویم سرش را بسته سمند
 سرانگریزان با جاه و منزه
 بنوشیده آن گفته شد و نیز
 اگر چه سکا لیده بودند پیش
 چو دستور قاسم کمر کرده پست
 به چیدان گفته برشته کار
 یکی روز فرخنده کرده پسند
 پیار است شکر جنگو سے
 بزرگان انگریزیه هم گروه
 بدو باز گفته گفت ز پیش
 شمارانان آنچه باشد بجان
 ندارم رو و اسپه چگون این سخن
 چگونه شوم زیر دست کسی
 بنزد خردکی سزاوار هست
 ز گاه کیو مرث تا این زمان
 همانا که نشنیده این کوشش کس
 نشیند جعل جای دستا نرای
 از نیگونه شد گفت کوشش
 و را کرده یکباره کوتاه دست
 نموده از دود و زشتی شمی

کنم تیره زندان بر و قصر و کاخ
 نشانم بجاکش ز چرخ بلند
 بزرگان که بودند همزه و گریز
 سراپا پر آشوب جنگ و تیز
 که جعفر نشسته بود جای خویش
 کند کارهای شکسته دست
 رخ خویش و شنید ز امتوزگار
 که اختر بند بسج هم گزند
 سوی کاخ شاهی نهادند روی
 برشتند نزدیک آن بی شکوه
 چنین داد پاسخ نکوهید کمیش
 بمن نیست آن یکسر مومنان
 مرا زانه سمرست پیدان بن
 که دارم چو زیر دستان بسی
 که مهتر شود کمتر زیر دست
 که زوگشت نو خردی در جهان
 بر عتقا کند کامرانی مکس
 بند آشیان بوم جای همای
 جز این ره ندیدند انجام کار
 گرفته از و باز جای نشست
 بقاسم سپارند آن فرهی

بگفتند با تو بجز راه داد
 بهر تو یکتا نباشد پسند
 جهانی ز تو دست بر سر زمان
 ندانی دیگر پیشه جز خورد و خواب
 چه از کار دانی تو را ماینست
 تو را آخوری باید و گاه و جو
 گزین کن یکی گوشه به نشست
 سخن آنچه شد گفته گزشتنوی
 چو از تو پآواز آید بگوش
 کنون تا ز رفتت از دست کار
 اگر مرشد آباد کرده پسند
 بخت مردم دلی بگذران روزگار
 و گر جای دیگر پسندی روستا
 بخود بچزد را اندرین گویه رای
 بهر آن بد که باد گیران کرده بود
 بیادش بیند همان بد بچویش
 مانند زو اما دایم بجان
 بجز کلکته جای ایمن ندید
 گرفته بهمره شبستان خویش
 مرا اگر بخت شد زمان دادگر

نکر ویم یک گفت پداو یاد
 تن کشوری داشتی در گزند
 بشکو تو در خواب و در بر زمان
 بد است آنکه در دشت و پیشه دوا
 سزاوار تو این گران پانیت
 سزد بر خران کردنت پیشه
 ز تو توشه قاسم نخواهد گشت
 با انجام هم پریشان شو
 زنده هوشی انگاه آئی بهوش
 ازین دو یکی کار بر خود نگار
 بمانی نیاید بتو بر گزند
 جها ز ابشادی و ریش گذار
 هوا بر روان و دولت پادشاه
 گزیند اگر مرشد آباد جای
 دل ستمندان سپازده بود
 با انجام بد را بد آید پیش
 بجانش رسد زوزیان بجان
 بنا کارم خود را بد انوشید
 روان گشت با جان ناشادوش
 نشامنش بر گاه بار دیگر

جلوس میر قاسم خان

با یالت سرتکه صوبه بنگاله باصالت و خوشنود کردن
 عساکر را با عطای شاهیره و ایصال قدری زر با نگریریه

بنام خداوند نیروی و زور	فرزند ماه و ناهمید و هو
خدیو و جها ندر بالاپست	بود پر توستیش هر چه هست
بفرمان او دست برد و سر	نشاید جز او خواند کس را صد
توانا هر کار و پروردگار	کنند هر چه خواهد جز انبار و یا
بود بر به و نیک نسر مانروا	نه چون کرد گفتن کسی فی چرا
ز کس بخشش خویش گیر و چوباز	پیار و بسوی نشیب از فراز
بگیرد مرا ترا که از مهر دست	رساند بگردنش از خاک است
خرد را بجز این سخن راه نیست	که جز او برود و جهان شاه نیست
بفرمان او آسمان بلبلند	یکیر از خواری کند از جنبند
سی را که بر چرخ ساید کلاه	نشاند بجاکش بر وز سیاه
چو اختر خضر ببنزد مهر	سوی قاسم از مهر بنمود مهر
پنگه مورا کرد بنگاله شاه	مذاوند فربان و دیسم و گاه
ز کردار او آورم دهستان	گذشت آنچه اندر که باستان
نگارم ز گفتار نامه نگار	نمایم بگفت دری آشکار
که بر از جویندگان جهان	گذشته ماند سر موهنان
ببنگاه چون گشت او پادشاه	چو شایان پادشاه بیغم گاه
بزرگان کشور همه با نثار	برفتند نزد یک آن نامدار
نشادی بر او آفرین خوانند	روان جای کوهر بر نشاندند

زردسیم کردند چندان نثار
 می و مشک در بیم پای میختند
 ز راهش برآمد بهر سو خروش
 جهان کمن گشت از نو جوان
 چو از جیش بر دخت و سوره سرو
 همه پهنده کارگیو گذاشت
 ز خوردی چو بود دست اشش زده
 بویره ز پیدایش هر زمین
 بهر جا هر آنکس که بُد کار دار
 فراوان بدزدی نکند اشتی
 از آن بود آگاه آن سر فراز
 ز کردار هر یک چو بودش خبر
 ز کشور همه کار داران بخواند
 شناسای دفتر گرفته شمار
 بهر کس هر آنمای ز رشده دست
 از آن نیز بگرفت از وی فرون
 بدینجا ره در کف پاورد گنج
 هقی مانند گنجینه سیم وزر
 بهر جا سپید بود نمودن شاد
 چو شکر توانگر شد از خواسته
 بسته رهی و از پیشش کمر

که پشت زمین چون بجان شد ز بار
 ز بس خرمی بر سرش نهفتند
 نیامد جز آواز بر لب بگوشش
 پراز شادمانی دل نمکنان
 نموده خور و خواب از خویش دور
 دل و جان بکار جهان بر گماشت
 بسز ز برده پوسته با هر گروه
 بدل داشته نقش چون بر نگین
 گرفتی فرون کم به ادی شمار
 به میان خود سیم انباشتی
 هویدا برو بود پوشیده راز
 که چون کان نهان کرده دارند
 پیشس ایاره شما این شانند
 یکایک ربوده نمود آشکار
 از و میرقا سم همه باز محبت
 منفه بر آورد و سپهر برون
 شد آسوده جاننش ز بیمار و رنج
 پامود و انباشتش از گهر
 همه را سزا و لهر روزی بداد
 بفرمان پذیری شد آراسته
 براهش نموده فدایان و سر

گرامی ترا ز جان خود جان اوی	بدانسته چون وحی فرمان اوی
بگفتندی اینک سر ما و تیغ	اگر خواستی سر نکرده درینج
دیا بوده لکن شش گناه شمار	بانگریزیه نیز لکت هیچ بار
فرستاد و افراخت بر چرخ سر	ز سیم سره روپه نامور
بشد دست ایشان ز شکی رها	چو آمد بانگریزیه این نوا
بشد در دستشکی فراخی رسید	بکار اندر آمد فراخی پدید
زنوشه شد کسند بازارشان	بسی خسته شد بسته از کارشان

رفتن میجر کرناکت بجنگ شاه عالم

و شکست دادن گریزانان او را

هم انگریزیه را از خود شاد کرد	چو قاسم بزرگشکر آباد کرد
پارسیش انگریز گردید نو	بهرش سپه کرد جان را گرد
پامد کمر بسته کارزار	سوی پینه چون چندره شهر ما
بر بار برگشت خورد و شکست	مانند ارچیزان شهر کوتاه است
شد آموز از آباد یکسر متباه	ولیکن ز آمد شد پادشاه
سجای گل و سنبل آورد خار	چو خرم بهاران زمین بسیار
که در وی مانند ایچ از خشکوتر	لگد کوب شد انچنان سرسبز
تهی روستا از گذارنده باج	پنقاده ویران زمین خراج
که شد پشت ماهی تهی از درم	درم گشت ز انگونه نایاب و کم
فر و مانده مردم چوبی بر گشاخ	خورشک تنگ شد شکسته تیغ فراخ
بامید پکار و آهنگ جنگ	نشسته چون بد شاه نزدیک و تنگ

کشاورز نارستا افتاند شخم
 گذر بند گردیده بر کاروان
 زبس رهن دوزد در خشک و تو
 چون اندر زمین بسیار این گزند
 زهر کارانگریزیه را نخواست
 که شه را با ویرش و کارزار
 همی ماتم آرد به سنگام سور
 بیاید چنان راند زین کشورش
 یکی میجری بود مستای شیر
 بدش نام کرنایک و نامجوی
 چو بر غد فرون شصت و یک گشتال
 روان گشت از کلهت با سپاه
 خود و لشکر آنجا چو آمد فرود
 هم از رام نار این کیسه خواه
 زهر و سپه خدتن بر گزید
 گرفته به راه خود نامجوی
 بروز چهارم چو افروخت هور
 در آنجای بدشاه باکم سپاه
 بجز لا نبودش کسی چون پیش
 بکوشید تا دشمن کینه جبری
 بدست آیدش چند روزی در

نمودن زمین می نیارست شخم
 بز انوبسته شتر ساروان
 بر دم فرو بسته راه گذر
 هویدا بد از شاه نار همبند
 چمن رای و اندیشه آمد دست
 کزو این تباهی شده آشکار
 بیاید ازین مرز بنمود دور
 که دیگر نگراند این سوسرش
 بدشمن سنگام پیکار چیر
 نه چون مندیان مرد آرامجوی
 بباختن بفرخنده فال
 به پتنه بیاید بسر کرده راه
 زمیرن در آنجا سپه آنچه بود
 بشهر اندرون بود مرد سپاه
 که شایسته رزم و پیکار دید
 بدانو که بدشاه بنهاد روی
 بیاید بنزد کیا مانور
 که ناگاه دشمن سپاه ز راه
 دشمنش غم و دردیش
 نیار و بزودی سوی کیسه رو
 مگر گرد آرد سپه به جنگ

اعمال

کف داده بره دیده خوشیتن
 نداده زمان میجر جنگوی
 روه بر کشید و پاراست جنگ
 نبودش اگر چه به پکار رو
 بجز لاند کس نیز دیک شاه
 بهره اگر چه بد از همد مرد
 که کار فرمودن تیغ تیز
 بجنبید چون کوه هر دو سپا
 درین روز گاران توپ و تفنگ
 شده تیغ هندی بنان در نیام
 کند گر کسی یاد شود پین خشت
 چلویم بجز نام توپ و تفنگ
 گر آرام بود همچو در خوان ننگ
 جز این چون بدست اندرم چاره
 دو دشمن بسم چون سید تیگ
 بر آمد یکی ابر از گرد و دود
 چو سنگام باران پراز عدو
 تن باره راهوار و سوار
 بیدان سرا فر از لای دلیر
 کلود ز توپ و تفنگ سستیز
 تو گفتی که گردنده گردون زمین

ز جانی رسد پیش او ابجمن
 یکا یک بناورد بناد روی
 بجز و نماذ ایچ جلی دنگ
 بیدان پاورد ناچار روی
 که آزر م مردی پدار و نگاه
 کم از زن همه گاه ننگ و نبرد
 نفرموده کاری بجز از گریز
 چو اندر میان ماند کم مایه راه
 چو گرم است هنگامه رزم جنگ
 فراموش ز گرز و سنان گشت نام
 نماید نبرد نیوشنده نشت
 کدامی برم نام آلات جنگ
 و یا از پی باوه نوشان گزنگ
 نبرد خرد مند پنهان نیت
 هو اشد پر آتش ز توپ و تفنگ
 جهان گشت چون طاق نیلی کبود
 بیارید از مرگ ژاله بفرق
 بخت و بپکند بر خاک خوار
 با ستاد با هم بان چو شیر
 بیارید بر شکر انگریز
 فروریخت اختر بروی زمین